"ترس آن بیخی است که خرافات از آن برمی‌جوشد، می‌پاید و تغذیه می‌شود" (اسپینوزا، رساله‌ی الهیاتی-سیاسی)

فضا بوی مرگ نمی‌دهد، بوی ترس می‌دهد. وحشت از بیماری را می‌شود در همه جا احساس کرد. از گسترش روزافزون ماسک‌ها گرفته تا خلوت شدن تدریجیِ معابر و لغو شدن اجتماعاتِ "غیرضروری!". در میان بی‌اعتمادی کامل به یک سیستم ناصادق و ناکارآمد و نیز فروپاشی اعتماد اجتماعی، انسان‌ها خود را تنها حامی خودشان می‌پندارند. اینجا اصالت با فردیت و اصل بقاست: تجربه‌ای شبیه "وضع طبیعیِ" هابز. هر انسان به دیگری به مثابه‌ی تهدید می‌نگرد. امروز در ایران، ایده‌ی "انسان گرگ انسان" به وضوح قابل مشاهده است.

آنها که چند روزی است از خانه بیرون نیامده‌اند. آنها که در خانه نیز ماسک بر صورت می‌زنند. آنها که از فرط استعمال الکل و ضدعفونی‌کننده پوستشان را زخم کرده‌اند. آنها که همه چیز را می‌سابند. آنها که با کوچکترین سرفه‌ای در جمع به یکدیگر حمله می‌کنند. آنها که همیشه به دنبال بهانه‌ای برای تعطیلی‌اند. آنها که داروخانه‌ها را متمدنانه غارت کرده‌اند. آنها که دو یا سه ماسک را روی هم می‌گذارند. آنها که از ترسِ مرگ خودکشی کرده‌اند. آنها که تمام تمهیداتشان بیهوده است. آنها که با خودکارِ شخصی خود رای داده‌اند. آنها که فراموش می‌کنند. آنها که روابط عاطفیِ انسانی را، بوسه و مصافحه و آغوش را، شرّ معرفی می‌کنند. آنها که به فوبیا معتادند. آنها که خوره‌ی اخبار و شایعاتند. آنها که فرصتی برای ارضای وسواس‌های ذهنی‌شان یافته‌اند. آنها که فقط می‌کوشند زنده بمانند اما تاکنون به این فکر نکرده‌اند که چرا؟ آنها ماییم.

فرداروزی ماجرای کرونا هم تمام می‌شود. طبیعت قدرتش را به رخ ما انسان‌های از خود مطمئن می‌کشد و دقیقاً از مجاریِ ارتباطات انسانی، غربال‌گری‌اش را انجام می‌دهد. پیرها و ضعفا را حذف می‌کند و زمین کمی خلوت‌تر می‌شود. و همه چیز به روالِ "طبیعی!" بازمی‌گردد. طبیعت نفسی می‌کشد و ماجرایی دیگر آغاز می‌شود. آن روز روسیاهی به زغال نمی‌ماند و فراموشی همه چیزِ ما را می‌شوید: ما بی‌چرا زندگان. آن روز تا چه حد می‌شود بازهم به لبخندها و بوسه‌ها و آغوش‌ها اعتماد کرد؟ آیا هر تجربه‌ای از این دست، باعث نمی‌شود ما بازهم، از تمدن، از بشریت، بیشتر قطع امید کنیم؟